

زاهدی، در یکی از کوه های لبنان، در غاری انزوا گزیده می زیست. روزها را روزه می داشت و شب هنگام، گرده نانی بهرش می رسید که با نیمی از آن افطار می کرد و نیمه دیگرش را به سحر می خورد. روزگاری دراز چنین بود و از آن کوه فرود نمی آمد. تا اینکه قضا را، شبی، گرده نانش نرسید.

سخت گرسنه و بی تاب شد. نماز بگزارد و آن شب را چشم انتظار چیزی که گرسنگیش را فرو نشاند، گذراند و چیزی بدستش نرسید.

در دامنه آن کوه، روستایی بود که ساکنانش غیر مسلمان بودند. زاهد، صبح هنگام بدانجا فرود آمد و از پیری طعام خواست. پیر، وی را دو گرده جوین داد. زاهد آن دو را بگرفت و آهنگ کوه کرد.

قضا را در خانه آن پیر، سگی گر و لاغر بود. به دنبال زاهد افتاد و عوعو کنان دامن جامه اش بگرفت. زاهد، یکی از آن دو گرده را برایش افکند، تا دست از او بدارد. اما سگ، گرده را خورد و بار دیگر خود را به زاهد رساند و به عوعو کردن پرداخت. زاهد، نان دوم را نیز بدو انداخت. سگ آن را نیز خورد و بار دیگر به دنبال زاهد رفت و به عوعو پرداخت و دامن جامه اش بدرید.

زاهد گفت: سبحان الله هیچ سگی را بی حیاطر از تو ندیده ام. صاحب تو، دو گرده نان به من داد که تو هر دو را از من گرفتی. پس این زوزه و عوعو و جامه دریدنت چیست؟

خدای تعالی سگ را به زبان آورد که: من بی حیا نیستم. چه در خانه این غیر مسلمان پرورده شده ام. گله و خانه اش را حراست می کنم و به استخوان پاره یا تکه نانی که مرا می دهد، خرسندم. گاهی نیز مرا فراموش می کند و چند روزی را بدون اینکه چیزی بخورم، می گذرانم. گاهی هم او حتی برای خود چیزی نمی یابد و باری من نیز.

با این همه، از زمانی که خود را شناخته ام، خانه اش را ترك نگفته ام و به در خانه غیر او نرفته ام. بلکه عادت من این بوده است که اگر چیزی بیابم، سپاس بگزارم و اگر نه، بردباری پیشه کنم. اما تو قطع گرده نانت را به يك شب، طاقت نداشتی و از در خانه روزی رسان، به در خانه این غیر مسلمان آمدی، روی از معشوق بتافتی و با دشمن ریاکاری بساختی، برگو کدام یکی از ما بی حیاست. تو یا من؟

زاهد با شنیدن این سخنان، دست بر سر کوفت و بی هوش بر زمین افتاد.